

نویسنده: مایکل فین گوله (M. Feingold)

ترجمه: همایون نورا حمر

# نوپردازی در تئاتر امروز

در تئاتر امروز نوپردازی با نمایشنامه‌نویسی در ایام پیشین تفاوت بسیار دارد و چه از بابت عمل<sup>۱</sup> و چه از نظر شخصیت<sup>۲</sup> و زبان<sup>۳</sup> و زمان<sup>۴</sup> و برخورد و رفتار<sup>۵</sup> تماشاگران این دو نمایش از یکدیگر متمایز می‌شوند.

در زمان ما رونالد تاول<sup>۶</sup> مدرس نمایش در مدرسه Yale می‌کوشد تا متافیزیک<sup>۷</sup> علم برین یا مابعدالطبیعه و اسکاتولژی<sup>۸</sup> (هرزه‌گویی با کاربرد کلمات غیراخلاقی) را در تئاتر امروز در هم آمیزد و تلفیق<sup>۹</sup> دهد.

در واقع تئاتر نو به تئاتر پوچی<sup>۱۰</sup> گرایش دارد و نمایشنامه‌نویسان امروز در نوپردازی از یک اندیشه و تفکر مشترک برخوردارند؛ می‌خواهند از درد و رنج روزگار امروز و امید به آینده سخن بگویند.

امانوئل بیرنجی، نمایشنامه‌نویس جوانی است که در این راه گام برمی‌دارد.

بیرنجی که در سرزمین گانا به دنیا آمده است، اکنون فرصت یافته است تا به آمریکا بیاید و در مدرسه درام‌نویسی به تحصیلات خود ادامه دهد.

نمایشنامه گرم شب‌تاب<sup>۱۱</sup> یکی از آثار برجسته و اولیه اوست.

گرم شب‌تاب

از امانوئل بیرنجی Emmanuel Yiranchi

نمایشنامه‌نویسی از سرزمین غنا Ghana

ترجمه: همایون نورا حمر

آدمهای بازی:

دختر: تقریباً ۷ ساله

پسر: تقریباً ۷ ساله

بیرزن: تقریباً ۸۵ ساله

پسر: پدرم دیروز منو برد پیش یک دکتر. اون بهم یک طلسم داد. دیگه روح شیطونی این بیرزن نمی‌تونه صدمه‌ای بهم بزنه.

دختر: من نمی‌تونم با تو پیام. من طلسم ندارم. پسر: (طلسمی به او نشان می‌دهد) با من بیا؛ من ازت مواظبت می‌کنم.

دختر: خیلی خب (مکت می‌کند) مادرم گفت که اون روشنتایی تو درخت باید یک گرم شب‌تاب باشه.

بیرزن: (با آواز) بچه‌های کوچولو ... بچه‌های کوچولو بیاین پیش من. من خیلی تنهام.

پسر: شنیدی که چه جوری صداش می‌لرزه؟ طلسم من افسونش کرده. حالا ازش می‌پرسم!

(طلسم را بالا نگاه می‌دارد و دلیرانه به طرف بیرزن می‌رود)

بیرزن، این دختر دیروز یک گرم شب‌تاب بزرگ پشت خونش دید. اما پرید و روی پشت بوم تو، نشست. دیشب کجا بودی؟

بیرزن: تو رخت خوابم. پسر: آره، تنت تو رخت خواب بود، اما روحت - دیشب - با یک گرم شب‌تاب عوض نشد؟

بیرزن: (خشمگین) تو! بهت درسی می‌دم که این چیزها رو به من می‌گی؟

(بیرزن می‌خواهد پسرک را با عصایش بزند. اما به او نمی‌خورد. و در عوض به شقیقه دخترک اصابت می‌کند. می‌دونی ... ای شیطون کوچولو ...

اوه کوچولوی عزیزم، ... متأسفم. نمی‌خواستیم به تو آزاری برسونم ...

پسر: اون تو رو می‌خوره! دختر: اوه، بذار برم! بذار برم! لطفاً منو نخور!

بذار برم.

مادر دختر: تقریباً ۴۰ ساله  
زاهدنما: بیرمردی تقریباً ۶۰ ساله  
دو مرد: از ملازمان بیرمرد زاهد نما  
دو نقابدار (یک بیرزن و یک بیرمرد)  
یک مرد  
یک مرد جوان  
یک زن جوان  
یک بیرمرد  
یک بیرمرد دیگر  
جمعیت  
صحنه:

گوشه‌ای در یک آشپزخانه آفریقایی. چیزی جز یک ظرف زغال‌سنگ در آن دیده نمی‌شود.

در کنار آن، بیرزنی تقریباً ۸۵ ساله روی زمین نشسته است. لباس زنده‌ای دارد.

هوا سرد نیست، اما او از جمله بیرزنانی است که در همه اوقات روز نیاز به آتش دارند.

عصایی سر کج در سمت راست او دیده می‌شود. دم دستش ماهی‌نابه‌ای ناشسته از روز قبل باقی مانده است. مگسها، سوسکها و حشرات دیگری شبیه آنها تنها میهمانان مهربان این مکان‌اند؛ و بیرزن برای آنکه آنان را از خود براند، پیوسته سیگار دود می‌کند و صحنه را با دود و دم خود انباشته می‌دارد. یک پسر و یک دختر کوچک، هر دو هفت ساله، وارد می‌شوند و با فاصله‌ای اندک از بیرزن می‌ایستند.

دختر: جلوتر نرو!

پسر: من ازش نمی‌ترسم.

دختر: نه، خواهش می‌کنم پیشش نرو! مادرم میگه اون بچه‌ها رو می‌خوره.

(دختر که دارد از دود و دم پیرزن خفه می شود، شروع می کند به سرفه و عطسه کردن، مادرش وارد می شود.)

مادر: آه، بچه ام، خدایان از تو محافظت کنند!  
دختر: مادر ... (سرفه و عطسه می کند)

مادر: (سوگوارانه) ای بخشنده ترین ارواحیان، از محافظت کن. او آخرین بچه منه.

دختر: (به طرف مادرش می دود) مادر، اون منو می خوره! (سرفه و عطسه می کند)

مادر: ادجوا، ادجوا ... چی شده؟ می تونی خوب نفس بکشی؟

دختر: (عطسه می کند) اوه ... مادر، سرم گیج می ره!

مادر: آه ... این عجوزه بچه مو ازم گرفت، خدایان بزرگ ...

دختر: ... اوه مادر منو نگهدار، دارم می خورم زمین ... (عطسه می کند)

مادر: بچه م کشته شده، آخرین بچه م ...  
دختر: اوه ... مادر ...

مادر: (پیرزن را می زند) ای عجوزه جادوگر ... ای ساحره سرخ ...

پیرزن: تو منو می کشی، تو منو می کشی ...  
توتونه، تنها توتون ...

مادر: عجوزه! بچه مو بهم پس بده! اون آخرین بچه منه، (به پسر) پسر جان چه اتفاقی افتاد؟

پسر: اون ما رو صدا زد اینجا ... و دودی از دهنش داد تو صورت دختر تون ...

پیرزن: تنها دود توتون بود که از چپقم اومد بیرون ...

مادر: دروغگو، دخترمو خفه کردی!  
پیرزن: نه، اون ...

مادر: خفه شو! تو قبلاً هم روح چهار تا از بچه هامو خوردی.

دختر: (عطسه می کند) اوه ... مارد ...  
مادر: (دختر را بلند می کند و به روی پشتش می گذارد) زود بریم پیش دکتر.

(به پیرزن) تو نمی تونی آخرین بچه منو بخوری!

پیرزن: (نفرین می کند) خدایان جزایت رو بدن

که منو زدی.

مادر: حرفهای یک جادوگر رو هیچ وقت خدایان نمی شنون.

دختر: اوه ... مادر ...

مادر: دعا کن تو بچه م زنده بمونه، اگه بمیره، بر می گردم اینجا و پوستت رو زنده رنده می کنم.

(به پسر) تو هم اینجا نمون، بعد که ما رفتیم تو رو می خوره.

(مادر دخترش را بر پشت خود می برد و پسر هم به دنبالش می رود)

پیرزن: اوه ... کی ... کی ... این شکنجه و عذاب تموم می شه؟ کی این استخوانای خشک من جایب واسه استراحت پیدا می کنن؟

(سرود عزا به گوش می آید)

سرم داره گیج می ره ... می بینم ...  
(دو نقابدار وارد می شوند، یک پیرزن و یک پیرمرد)

صورتهایی رو ... می بینم ... صورتهایی رو ... اوه، مادر ... اون پیرزن مادرمه ... و اون پیرمرد پدرم ...

عاقبت ... اومدن ...  
(سرود عزا ادامه پیدا می کند موسیقی عمیقاً بر پیرزن تاثیر گذاشته است. یا سرود عزا زمزمه می کند و دو نقابدار با این سرود هم توبایی می کنند.)

دو نقابدار: (با هم) نمی دونستیم که عمر ادما خیلی کوتاهه ...

پیرزن: مادر ... نمی دونستیم ...  
دو نقابدار: (با هم) نمی دونستیم که عمر ادما خیلی کوتاهه ...

پیرزن: پدر ... نمی دونستیم ...  
دو نقابدار: نمی دونستیم که عمر ادما خیلی کوتاهه ...

پیرزن: (به گونه مکالمه آوازی): کاش می دوستی که کجا می شه پناهگاهی پیدا کرد ...

(ضربه آهنگ تندتر می شود)

پیرزن: مادر ...

دو نقابدار: نمی دونستیم که عمر ادما خیلی کوتاهه ...

پیرزن: پدر ...

دو نقابدار: نمی دونستیم کی شروع شد ...

پیرزن: همه این ماجرا وقتی شروع شد که ...

دو نقابدار: همه ماجرا رو به ما بگو ...

پیرزن: داستان از این قراره ...

(به گونه مکالمه آوازی)

من یک دختر خیلی زیبا بودم.

مادرم بارها می گفت: «زیبایی به نفرینه!»

پدرم آگاهم کرد که: «زیبایی یک گله.»

فکر می کردم هر دو به من حسادت می کنن!

تا اینکه دیگه خیلی دیر شد حرفهاشونو بفهمم.

دو نقابدار: نمی دونستیم عمر ادما خیلی کوتاهه ...

... نمی دونستیم ...

پیرزن: خیلی چیزهای دیگه دارم که بگم ...

دو نقابدار: همه اش رو به ما بگو ... سراپا گوشیم ...

... پیرزن (به گونه مکالمه آوازی): مادرم مرد و پدرم به زودی دنبالش رفت.

عمویم بچه ضایعی نمی خواست

تنها موندم

تا اینکه کم کم میوه شروع کرد به خراب شدن.

دو نقابدار: نمی دونستیم که عمر ادما خیلی کوتاهه ... نمی دونستیم ...

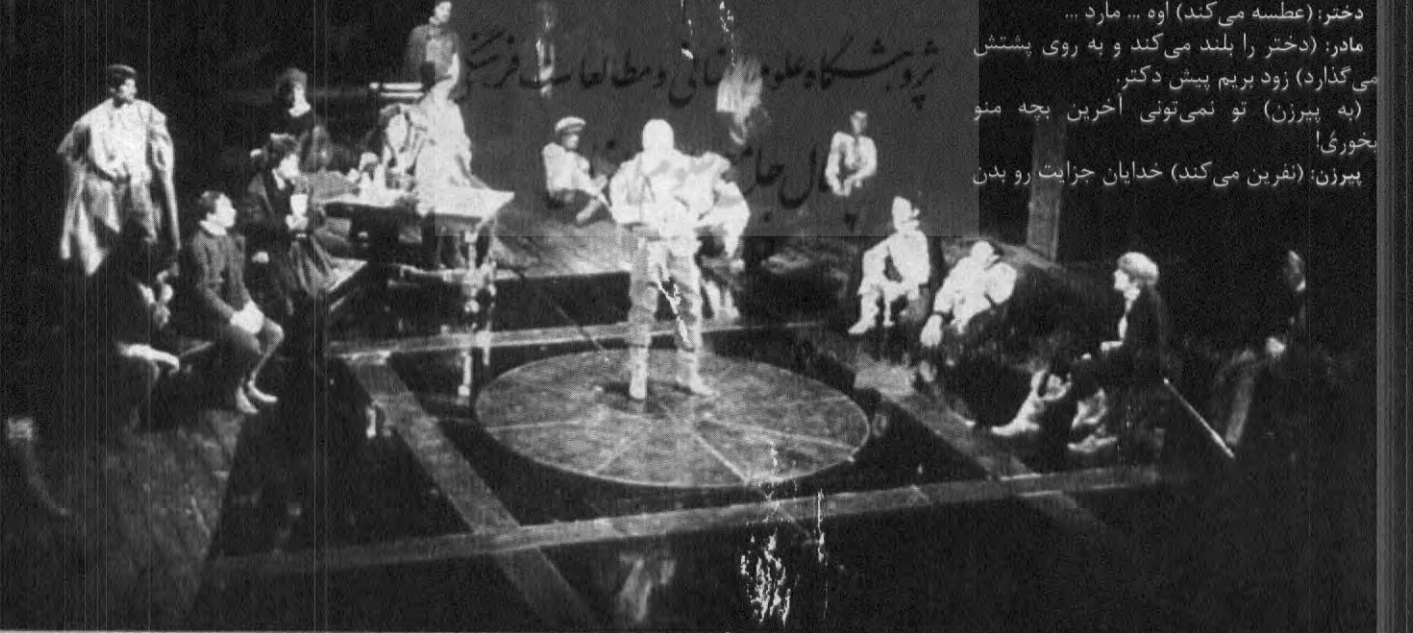
پیرزن: بازم خیلی حرفها دارم که بگم ...

دو نقابدار: همه اش را بگو ... سراپا گوشیم ...

پیرزن (به گونه مکالمه آوازی): کاش می دوستی

که کجا می شه پناهگاهی پیدا کرد ...

پیرزن: کاش می دوستی که کجا می شه پناهگاهی پیدا کرد ...





(دو نقابدار پشتستان را به تماشاگران می‌کنند)  
لطفاً، منو برین پیش مادرم.  
(پیرزن نقابدار خارج می‌شود)  
لطفاً، منو برین پیش پدرم.  
(پیرمرد نقابدار خارج می‌شود)  
خسته‌م، احتیاج به استراحت دارم.  
(صدای پر طبل از دور به گوش می‌آید. پیرزن به خود می‌آید)

صدای طبلی می‌شنوم؟  
بله. ناقوسی به صدا دراومده؟  
آه ... همه‌ش تصورات خودمه!  
پیرها باید تخیلاتی‌واهی داشته باشن.  
آه ... گشتمه. باید واسه غدام اسفرزه<sup>۱</sup> سرخ کنم.

(بار دیگر آتش را در ظرف زغال‌سنگ روشن می‌کند و به سرخ کردن اسفرزه می‌پردازد. تمام صحنه از دود و دم زغال‌سنگ تاریک شده است.)

آه، آدما منو نمی‌خوان،  
و مرگ ابا می‌کنه که منو بگیره.  
شکمم، شکمم، شکمم،  
جرم من شکممه.  
(زاهدنمای دهکده با یکی از ملازمان خود وارد می‌شود)

زاهد (اتاق را وارسی می‌کنه): پیش خدمت ...  
ملازم: بله، عالی جناب؟  
زاهد: دور و برت چه می‌بینی؟  
ملازم: دود غلیظ.  
کشیش: هنوز خیلی چیزها مونده که باید یاد بگیري.

این دود و دم یک ساحره‌س.  
که خودشو واسه فرار آماده می‌کنه!  
همین که هوا تاریک بشه، به هر چی که در اینجا نگاه کنی به یک حریق بزرگ شباهت پیدا می‌کنه.

ملازم: از عجایبه ...  
زاهد: این اتاق رو باید کاملاً پاک کرد.  
(صدای جمعیت به گوش می‌آید)  
ملازم: تمام مردم ده دارن میان اینجا.  
زاهد: بدگوهامون باید واسه دروغهایی که درباره‌مون می‌گن، قیمت گزافی بپردازن.  
(ملازم دوم وارد می‌شود)  
ملازم دوم (تعظیم می‌کنه): آه، ای واقعی‌ترین ارباب ...

کشیش: ب... ب... بله ...  
ملازم دوم: بر طبق دستور تون عمل کردم. همه مردم ده به خشم اومدن و دارن میان اینجا.  
زاهد: خوبه. اون قدر چیزهایی می‌بینن که باور کنن خدایان هنوز قدرت دارن.  
(مردی وارد می‌شود)  
آن مرد را بفرست بیرون.  
و نذار کسی بیاد اینجا.

این اتاق کاملاً زیر نفوذ و افسون روح پلید و شیطانی قرار گرفته.

ملازم دوم (مرد را با لگد بیرون می‌راند): از اینجا برو. دلت می‌خواهد روحت رو ازت بگیرن؟  
زاهد: اون زن کار عاقلانه‌ای کرد که بچه‌ها رو با شتاب پیش من فرستاد.  
نباید تا حال زنده مونده باشن.

(صدای طبل از نزدیک شنیده می‌شود. زاهد در بالا و پایین صحنه گام برمی‌دارد و می‌رقصد. زنگ نت گونه‌اش را به صدا درمی‌آورد و مگی ران او را لمس می‌کند. صدای طبل فزونی می‌گیرد. زاهد تندتر می‌رقصد و چند بار به دور خود چرخ می‌خورد. می‌نشیند. گویی به شوق درآمده است.)

پیش خدمت، زود اون ظرف زغال‌سنگ و اسفرزه را بردار. اون بچه رو به اسفرزه تبدیل کرده، دارد سرخش می‌کند تا آن را بخورد.

(به طرف پیرزن می‌رود و به او سیلی می‌زند)  
ساحره! جادوگر! داری چی سرخ می‌کنی؟!  
پیرزن: کمی اسفرزه. تنها اسفرزه. گشتمه.

زاهد: آه ... اعتراف کردی. گشتمه که گوشت بچه رو بخوری.

پیرزن: نه ... گوشت بچه نیس. گشتمه که ...  
زاهد (به او سیلی می‌زند) دروغگو، ساحره، این گوشت بچه‌س.  
پیرزن: نه ... اسفرزه‌س.

زاهد: این گوشت بچه‌س که اسفرزه شده. اعتراف کن.

پیرزن: (از درد می‌نالد) اوووو ...  
زاهد: اون کی بود که اسفرزه‌ش کردی؟

پیرزن: هیچ کس.  
زاهد: دروغگو!

(به او سیلی می‌زند. پیرزن بر زمین می‌افتد.)  
پیرزن: اووو ...

زاهد: هیچ کس نباید به اون دست بزنه ...  
به خدایان نباید دروغ گفت.

این خدایان بودن که زمینش زدن!  
او به خدایان دروغ گفت.

زاهد می‌رقصد و چون کسی که در جذبیه باشد، چند بار به دور پیرزن می‌گردد.)

آه ... وحشت‌آور ... وحشت‌آور! پیش خدمت، اون ظرف زغال‌سنگ رو بیار اینجا. با دقت نگاهش دار؛ پر از خونه.

ملازم اول (ظرف را با احتیاط برمی‌دارد). چه کسی این و باور می‌کنه؟

پیرزن: اووو ... دارم می‌میرم.

ملازم اول: آزادی که بمیری. من این خون رو بهت پس نمی‌دم.

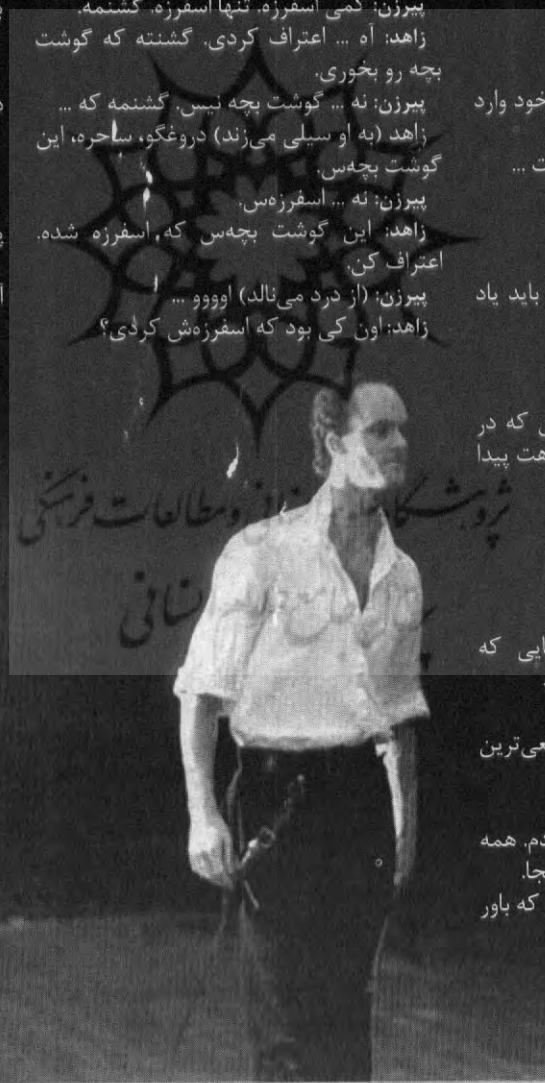
زاهد: آه ... هنوز اعترافهای وحشتناک دیگه‌ای باقی مونده که بگی.

ملازم اول: آه ... از عجایبه ... عجایب ...

زاهد: زود، زود، عصا و چپش رو بگیر. اون با دود چپش مردم رو گیج می‌کنه!

و با عصاش اونا رو می‌کشه!  
(می‌رقصد)

پیش خدمت، آب مقدس ... این اتاق باید کاملاً پاک بشه.  
(به دستش کاسه کثیفی می‌دهند که در آن جوشانده‌ای است. زاهد آن را به روی خود





می باشد، و بعد به روی ملازم)  
 من همه ارواح بلند و شیطانی را دور می‌کنم،  
 همه نیروهای شیطانی رو ... همه نیروهای بلند

رو ...  
 جمعیت: اوه ... اوه ... اوه ... ارواح خبیثه ...  
 بدبختی رو با خودتون ببرین ...  
 زاهد: من همه ارواح شیطانی رو به طرف چپ  
 می‌روم، اونارو با هو و جنجال از  
 بندون بیرون کنین.  
 جمعیت: هو ... هو ... هو ...  
 ای ارواح شیطانی که  
 سمت راست، وایستادین  
 ای شیاطین بدبخت و  
 نیرودوز دور شین ...  
 (زاهد باز هم می‌رقصد)  
 کشیش: پیش خدمت ... حالا این پیرزن باید به  
 همه گناهانش اعتراف کنه.

یک ببرمرد (وارد می‌شود) او قوم و خویشی  
 نداره، وقتی یک زن حوون بود، از خونه بیرونش  
 کردن (به خاطر می‌ورد) هنوز اونو خیلی خوب  
 به خاطر می‌آورم، میون همه زنهای زیبا، بی‌همتا  
 بود. اره، اون خیلی زیبا بود ... اما خیلی غرور و  
 نگر داشت، هیچ وقت ازدواج نکرد ... و هیچ وقت  
 هم بچه‌ای نداشت  
 زاهد: اون همه بچه‌هاشو تو شکمش خورد،  
 ساحره‌ای میون همه ساحره‌ها بود.  
 مرد دیگر: و اون همسرم رو کشت ... چون ما تو  
 پنج سال ازدواجمون پنج بچه داشتیم.  
 زاهد: پیش خدمت، این جسد نایک رو باید تو  
 گور بداریم تا پاک بشه، یا با آتش نابودش کنیم  
 و خاکسترش رو تو رودخونه بریزیم (خطاب به  
 جمعیت) حالا شماها می‌تونین برین خونه‌هاتون  
 و از این واقعه بزرگی که امروز اتفاق افتاد حرف  
 برین ... حدایان قدمهاتونو رهبری کنه.  
 (جمعیت منفرد می‌شود)  
 مرد جوان (به زن جوان): با رسال برادر بزرگم تو  
 یک تصادف انومسیل کشته شد، حتما این پیرزن  
 انومسیل اونو تو یک گودال انداخته.  
 زن جوان: مطمئنم که اون این کارو کرده!  
 (برده)

اونارو واسه چی می‌خواهی؟ با اونارو مردم رو  
 می‌کشی؟  
 پیرزن: اره ... نمی‌خوام بمیرم ...  
 زاهد: آدمارو با عصات می‌کشی؟  
 پیرزن (که بی‌گناه است و می‌خواهد خود  
 را نجات بدهد): اره ... اره ... کمکم کنین ...  
 نمی‌خوام بمیرم ...  
 ملازم اول: (زانو می‌زند و خطاب به زاهد) آه،  
 ای مرد بزرگ و توانا ... تو واقعا یک ارباب واقعی  
 هستی.  
 زاهد (به پیرزن): درباره اون چهار بچه چی  
 می‌گی؟ تو اونارو کشتی؟  
 پیرزن: آه ... آه ... دارم عشق می‌کنم ... اره ...  
 زاهد: تو واقعا تجسمی از شیطانی!  
 ملازم اول: اون نباید زنده بمونه؛ مردم بستری  
 رو می‌کشه.  
 زاهد: واقعا نباید زنده بمونه؛ مگه اینکه اسم  
 همه آدمایی رو که کشته بکنه.  
 پیرزن: نه ... نه ... نه ... نه ...  
 زاهد: خاک بر سرشون!!! بقالی که ماه پیش یک  
 دفعه مرد - تو اونو کشتی، مگه نه؟  
 پیرزن (معصومانه و بی‌گناه): اره ... اره ... آه ...  
 آه ... آه ... آه ...

ملازم اول: پیش قهوه درخت سودانی می‌دم.  
 زاهد: اره، تو کارت رو بلدی.  
 ملازم اول: اول بهش قهوه سفید سودانی  
 می‌دم.  
 زاهد: نه ... بهش قهوه سرخ سودانی بده، این  
 جادوگریه که خودش اعتراف کرده، پیرزن (به  
 عتراش): نه ... نه ... نه ... قهوه سرخ زهر داره ...  
 و نه ... زرداب سوسماره ...  
 (قهوه را در دهانش می‌ریزند)  
 زاهد: حالا ... از وقتی که کار جادوگری خودتو  
 شروع کردی، حرف بزنی درباره همه آدمهایی که  
 کشتی و خوردی حرف بزنی.  
 پیرزن: اوه ... سرم داره گیج می‌ره، دارم گیج  
 می‌خورم ...  
 زاهد: این کار خدایانه، باید به همه چیز اعتراف  
 کنی، والا هیچ وقت آمرزیده نمی‌شی.  
 پیرزن: اوه ... دارم می‌میرم ...  
 زاهد: اره، می‌میری، مگه اینکه حقیقت رو بگی،  
 گوشت کی رو داشتی رو آتش سرخ می‌کردی؟  
 پیرزن: اون گوشت نبود، اسفروزه بود ...  
 زاهد: دروغه! دروغه! تو جادوگر کله‌شقی هستی،  
 باید بمیری!  
 پیرزن: نه ... نمی‌خوام بمیرم ...  
 زاهد: پس حقیقت رو بگو، اون گوشت یک بچه  
 بود که داشتی سرخ می‌کردی؟  
 پیرزن: آه ... آه ... کمکم کنین ...  
 نمی‌خوام بمیرم، نمی‌خوام بمیرم.  
 ملازم اول: پس حقیقت رو بگو.  
 زاهد: اون گوشت بچه بود، نه؟  
 پیرزن (به لکنت): نه ... آه ... آه ... دارم می‌میرم  
 ... آه ...  
 زاهد (پیروزمندانه) خوبه، اعتراف کرد ... اعتراف  
 کرد که داشته گوشت بچه رو سرخ می‌کرده.  
 ملازم اول: بچه بیچاره ...  
 زاهد: حالا می‌رسیم سر چپق و عصات، بگو

بی‌نوشت:

1. action
2. Character
3. language
4. Time
5. Attitude
6. Ronald Tavel
7. Metaphysic
8. Scatology
9. Synthesize
10. Absurd
11. The Firefly

۱۲. گاهی خودرو از تیره بارهنگیان